

چراغ من سوید زندان کشیدند
 که پاکست از خیانت و امن من
 در اندیش خیانت پشیمانیست
 بجز صدق و امانت نامد از ما
 ز نان مهر را کردند آگاه
 همه بردانند آن شیخ گشتند
 زبان آتشین بگفتند چون
 که بروی تیغ بدنامی کشیدند
 چراغ سوید زندان کشیدند
 که از دانا سوزد بر کردار من
 بیایش جان اندر آب زنجیر
 بتو فرخنده خرم تیغ و هم تخت
 بجز خرد شش تنگی ندیدیم

که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کین سر شود بر شاه روی
 مرا بسته گناه اندیش کی نیست
 در آن خانه خیانت نامدار من
 چراغ در این سخن چون گفتند
 که پیشش بکس چه گشتند
 چو ره کردند در بزم شه آنج
 کزان شرح جرم جان چه دیدند
 ز رویش در بهار و مانع بود
 بتن که آزار باشد بر تن کل
 کلی گشتیست تاب باد شبگیر
 ز نان گفتند کای شاه جوان
 ز بوسف ما بجز پاک ندیدیم

حریف بزم شاه داد گشت
 دل شاه از دشمن چون بجز بگفتند
 کز دره کردم این نکته باور
 ولی کز در بگویم فوشتراست
 چرا از هر هنر باید شستند
 بر این مرده سوی آن یگان
 سوی بستان سرای بزم کام
 بیار ازین کل آن بستان سرای
 که چون من یکسای بگنای
 ز آثار کرم مایوس کردست
 ازین غمی که کو اول بفرمای
 ز جرت در رخ کنای بریدند
 نقاب از کار من روشن گشتند

چراغ در این سخن بشنیدند
 حدیث یوسف و توبه او گفتند
 بگفتند چیزی یوسف را یاور
 سخن کرد دست را میگریدند
 چرا از دل سخن بشنیدند
 در باره بزدان شد روش
 که ای سوز ریاض قدس کرام
 خرامان شود بدین روی دل
 بگفتند من چه آیم سوی شاهی
 بزدان سالها مجوس گشت
 اگر خواهد که من برون کنم پای
 که آنان که چون ردم بدیدند
 یکی چون شریا ما هم آیند

که جلین